



ما همچون کاسه‌هاییم بر سر آب. رفتن کاسه بر سر آب به حکم کاسه نیست. به حکم آبست. گفت این عام است الا بعضی می‌دانند که بر سر آند و بعضی نمی‌دانند... فیه مافیه

مادرم روی صندلی عقب خوابیده بود. خواهرم صندلی جلو نشسته بود و با پلک بسته گوشش به هدفون بود. من هم فرمان را با پیچ‌های تمام نشدنی جاده می‌چرخاندم و بالا می‌رفتم. فکر کنم هر سه خوشحال بودیم که پدرم بعد از شش ماه از زندان آزاد می‌شد. وقتی پدرم زندانی شد، ما به زادگاه مادرم رفتیم و حالا داشتیم به تهران برمی‌گشتیم تا جلو زندان به پیشوازش برویم. هنوز خیلی وقت داشتیم چون گفته بودند زندانی‌ها را رده شب به بعد آزاد می‌کنند.

هوا خیلی خوب بود. نسیمی خوشبو در شالم می‌پیچید و پوست سرم را خنک می‌کرد. سمت راست جاده، پایین درّه شکوفه‌زار بود. مثل بهشت بود از زیبایی و یکپاره همه چیز جهنم شد. یک شاسی بلند که با سرعت پایین می‌آمد، کنترلش به هم خورد و شاخ به شاخ شدیم. مادر و خواهرم از ماشین پرت شدند. پروازشان را در هوا و سقوطشان را به درّه دیدم و از هوش رفتم.

من زنده ماندم چون کمر بند ایمنی بسته بودم. بعد از دو ماه از بیمارستان به خانه برگشتم و چند هفته که گذشت، تقریباً سالم شدم و می‌توانستم به کارهایم برسم ولی روحم بدجور بیمار شده بود. هر هفته به جلسات مشاوره درمانی می‌رفتم. مربی ما یک خانم دکتر مدرن بود که حتی یک بار هم نتوانست دردم را درک کند و می‌گفت گذشته‌ها گذشته! من به سرگردانی فلسفی دچار شده بودم و حیران بودم که آیا بازی سرنوشت بود که آن شاسی بلند را سر راه ماشین من گذاشت یا بی‌توجهی خودم بود که نتوانستم فرمان را طوری کنترل کنم که تصادف نشود. اگر سرنوشت بود، آیا سرنوشت راننده شاسی بلند هم به سرنوشت من و مادر و خواهرم بسته بود؟ آیا بهتر نبود که معتقد می‌شدم آن تصادف مرگبار به دلیل بی‌احتیاطی راننده مقابل بود؟ کارشناس‌های پلیس و دادگاه هم گفته بودند آن راننده سرعت غیرمجاز داشته و مقصر است با این حال چیزی از عذاب وجدان و ترس‌هایم کم نمی‌شد.

جمجمه‌ام مثل کوزه‌ای شده بود که از سؤال لبریز بود. خوابهای پریشان و کابوسی می‌دیدم. در تمام خوابهایم یک صحنه تصادف هم بود. مثلاً اگر خواب می‌دیدم در مجلس جشن هستم، گوشه‌ای من روشن می‌شد و یک ویدیوی تصادف نشانم می‌داد.

مغازه‌اش کار کنم. فکر خوبی بود البته اولش با بی‌میلی قبول کردم ولی خیلی زود برایم جذاب شد و توانستم کمتر به تصادف فکر کنم.

ده ماه گذشت و به زندگی جدیدم خو گرفته بودم. فروشگاه مادر بزرگ رونق خوبی گرفته بود و در آمدمان بدک نبود. از پدرم هم خبر داشتیم که دکانش را فروخته بود و با پول دیه مغازه خوبی خریده بود. و البته بنهان از ما ازدواج کرده بود اما خبرها به ما می‌رسید. برایم مهم نبود چون هر کاری می‌کرد یا نمی‌کرد، مادر و خواهرم زنده نمی‌شدند و آن کابوسها مرا ول نمی‌کردند اما از اینکه پدرم خوشحال بود و توانسته بود غصه آن تصادف را فراموش کند، راضی بودم ولی اصلاً دوست نداشتم به خانه‌اش بروم و زنش را ببینم که جای مادرم را گرفته.

دوشنبه بود. ساعت ده و نیم صبح. داشتم چند ماهی دودی را که تازه برایم آمده بود، در دکان آویزان می‌کردم که تلفنم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. گفتم شاید مشتری است. جواب دادم. مردی از آن طرف خط پرسید: "ترانه خانم؟" گفتم بفرماین! گفت: "من امیر هستم. زنگ زدم عذرخواهی کنم." پرسیدم کدام امیر؟ گفت: "راننده شاسی بلند. هفته پیش آزاد شدم." یکپاره صحنه تصادف با تمام جزئیاتش از ذهنم گذشت. شدید بغض کردم و نتوانستم جواب بدهم. تنم سست شد و روی صندلی نشستم. بعد از مکثی طولانی گفتم چرا زنگ زدی؟ گفت: "تمنا می‌کنم بذارین شما رو ببینم تا توضیحی بدم. خیلی واجبه. از روز تصادف تا حالا عذاب وجدان دارم." دلم سوخت و آدرس دادم. فهمیدم خودش هم مال همان شهر است. گفت این راه فال نیک می‌گیرد. نیم ساعت بعد به فروشگاه آمد. جوان براننده‌ای بود. گل آورده بود با روبان مشکی و سفید. گفت: "مشکی واسه تسلیته، سفید هم واسه صلح و بخشش." با همان ماشین نحسش آمده بود. خودم را کنترل کردم و گفتم زودتر حرفش را بزنند

ترس از تصادف به وسواس تبدیل شد طوری که بعد از آن تصادف دیگر رانندگی نمی‌کردم. از هر هیجانی می‌ترسیدم. از صحنه‌های اکشن مخصوصاً تصادف وحشت زده می‌شدم. آن روزها یک هیجان منفی دیگر هم پیش آمد: پدرم اصرار داشت برای رسیدگی به پرونده تصادف به دادگاه بروم. در آن چند ماه با اوروبرو نشده بودم. اولش به دلیل بستری شدنم بود ولی بعداً از نظر روحی مایل نبودم او را ببینم یا کلمه‌ای درباره‌اش بشنوم ولی حالا مجبور بودم درباره‌اش با پدرم حرف بزنم.

پدرم معتقد بود آن راننده قاتل است و باید قصاص شود. گفتم من به قصاص راضی نیستم. گفت "این موضوع به تو ربط نداره. فردا میرم دادگاه تقاضای قصاص میدم."

ظهر روز بعد پدرم با اخم از دادگاه برگشت و گفت: "اینم شد قانون؟ میگن قتل غیر عمد بوده و قصاص نداره. فقط دیه و زندون داره!" پدرم یک بقالی کوچک در کوچه‌ای کم رهگذر داشت. زندگی ما سخت می‌گذشت و به همین دلیل بود که درد دکانش ترامادول و متادون و کیسول تریاک هم می‌فروخت. او برای پول حریص بود و برای دیه خون مادرم و خواهرم دندان تیز کرده بود. در فلسفه من آن پول حرام بود ولی پدرم زیر بار نرفت و تقاضای دیه کرد. خانواده راننده به خانه ما آمدند و بی‌چک و چونه مبلغ دیه را قبول کردند و قرار شد چند روز دیگر پدرم به دادگاه برود و پول را بگیرد. پدرم گوشه‌ای نداشت. آنها شماره مرا گرفتند تا روز و ساعت دادگاه را خبر بدهند. وقتی که رفتند، به پدرم گفتم: "چون این پول از گلوی من پایین نمیره، از اینجا میرم خونه مادر بزرگم اینا." مخالفتی نکرد و همزمان با گرفتن پول دیه من هم به شهرستان رفتم.

مادر بزرگم مغازه‌ای داشت که سیر و ترشی و ماهی دودی و زیتون و از این جور چیزها می‌فروخت. پیشنهاد کرد برای اینکه سرگرم شوم و فکر نکنم، در